
تیہ طلا

عاطفہ منجزی



طلا حال عریبی داشت! می‌ترسید حتی با صدای دم و ناردم
هیجان‌رده‌اش، سکوت محیط شکسته شود و رؤیایش دود هوا!
محو و مات، دور و برش را براندار می‌کرد، قدم‌هایش برم و بی‌صدا در
سرسرای وسیع حانه بر رمین می‌نشست و نه همان برمی از رمین جدا
می‌شد و حسم حاکی او را حانه‌ها می‌کرد، طوری که انگار این روحش
است که نه پرواز درآمده! از سگیی ورش، گویا فقط قلش بود که
هور خودی نشان می‌داد، عاقبت دستش روی سیه نشست بلکه مانع
تپش‌های بی‌امان قلش شود و وادار به سکوتش کند، وگره این قلب
پر کوبش که مثل دُهل در سیه‌اش می‌نواخت، رسوای عالم و آدمش
می‌کرد! نمی‌شد این‌ها گوشه‌ای از رمین جدا باشد، شاید تکه‌ای از

بهشت بود، حایبی که تا نه حال کسی در شرایط او، حتی تصورش را هم از سر نگذرانده بود! ابهت این خانه‌ی دولکس و اسباب و اثاث لوکس و گران‌قیمت، سیستم عصبی‌اش را محتل کرده بود و چیری نمانده بود از خود بی‌خود شود که دستی مردانه دور نارویش حلقه شد و از حاک پراندش در حستجوی صاحب دست، هراسان سر به عقب گرداند، چنان پرشتاب که انگار کسی در حال ارتکاب دردی یا حیاتی دستگیرش کرده است چشماش از نگرانی دودو می‌رد و نصش تا پشت حلقش نکوب‌نکوب راه انداخته بود و نفسش را می‌دردید! نا دیدن چهره‌ی آشای مرد، مثل آبی که روی آتش بریزد، هیجان و التهاش فروکش کرد و عقلی که از سرش پریده بود، سُرید تا دوباره توی سرش بشیید و در کسری از ثانیه از خودش بپرسد "یعنی این مرد همون مردیه که این همه سال منتظرش بودم؟ همویی که عمری برای اومدش رؤیا نه هم بافتم و برای خودم قصه‌ها گفتم تا شای سحت و سیاهم رودتر نگدره؟! و همان وقت صدای گرم و صمیمی خسرو او را از ورطه‌ی افکارش بیرون کشید

— می‌ترسی نانا، می‌دومم دحترم، اولش تا بیای عادت کنی یه کم سخته، ولی رودتر از اونی که فکرشو کنی همه چی برات حا می‌افته این حا می‌شه حوبه‌ی خودت، طوری که انگار از رور اول، عصوی از همین حوبه بودی! حرفمو ناور کن گل طلای نانا ناورم کن عمر دوباره نانا!

دحتر حواں که مژه‌های بلند و برگشته‌اش بمناک شده بود، نه چهره‌ی تکیده و چشمان قرمر مرد دقیق شد و با تردیدی که صدایش را لرزان و شکسده کرده بود، پر از بعضی شکفته پرسید

— شما شما هورم فکر می‌کنید من می‌تونم حای حالی تیام رو براتون پر کم؟ اصلاً شدیه آچه؟! اوم من؟! طلا؟ حای تیام؟! کسی که تمام عمرش مثل یه پرسس رندگی کرده و

حسرو بی‌آن‌که ناروی او را رها کند، پیشش کشید، ناروی دیگر او را هم مهربان و نرم در چنگ دست دیگرش گرفت و حیره در نگاه ترسان طلا، نا صدایی مطمئن، شمرده‌شمرده گفت

— گوش کن طلا! تو همیشه حای خودتو توی دلم داری، فقط و فقط خودت! درست مثل تیام این از بداقالی من بوده که نتوستم هردوی شما رو با هم داشته باشم حلام اگه ارت حواستم نقش تیام رو باری کنی، واسه خاطر خودم بیست، برات گفتم دردم چیه، می‌دویی نه خاطر ناهیده که اگه بدویی چه قدر شیه حواهرتی!

نگاهش هور روی صورت طلا می‌چرخید، اما انگار یک‌دفعه در دیبای دیگری سیر نکند، چشماش پر عجر شد و صدایش رگه‌دار و بم — همون صدا، همون صورت، همون چشم‌های قشنگ تیله‌ای‌رنگ، همون موهای ریتویی

دستش را از دور ناروی طلا جدا کرد و انگار که مسح شده باشد، سرانگشتاش لعرید لای موهای طلا، پلک بست و لب رد — همون موهای نرم و لطیف

سر طلا را نه سینه کشید، گردنش حم شد روی موهای او و پدرا نه عطر تش را نه سینه کشید و نالید

— حتی وقتی بعلت می‌کم بوی تیامو می‌دی! پس دیگه دیگه از چی می‌ترسی دحترم؟

طلا، درمانده پیشانی‌اش را بر سینه‌ی خسرو تکیه داد، در حجم